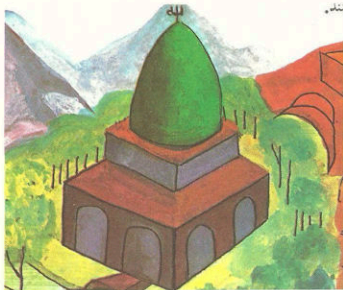


ترگس چه کارهای باسزای می‌خواهد سر احمد بیاورد، خوشحالی کردند و گفتند و خندیدند.

صبح روز بعد که ترگس سروقت احمد رفت، دید که چشم‌هایش از حدقه درآمده، رنگ از رویش بریده، عرق سرد از سر صورتش جاری است، و حال آن را ندارد که خدا را هم صدا بزند، یک‌جوری افتاده، ناله‌های بریده بریده می‌کند و موش‌ها، دور تا دورش حلقه زده‌اند و تماشایش می‌کنند.



ترگس پرسید: «خوب احمد، چطور شد؟»

احمد با صدای ضعیفی جواب داد: «چی چطور شد؟»

ترگس پرسید: «خدا چیزی آورد که بخوری یا نه؟»

احمد گفت: «نه!»

ترگس پرسید: «چرا؟ چرا نیاورد؟»

احمد گفت: «نمی‌دانم.»

ترگس گفت: «اما من می‌دانم.»

احمد با ناله پرسید: «چرا نیاورد؟»

ترگس گفت: «خدا که سراغ بنده‌هایش نمی‌رود، تو باید پیش او بروی.»

احمد گفت: «من که نمی‌دانم او کجاست؟»

ترگس گفت: «من می‌دانم که او کجاست! توی امام‌زاده پای‌کوه نشسته، منتظر است که بروی و با خودش حرف بزنی.»

احمد گفت: «من از گرسنگی نمی‌توانم تکان بخورم، چطوری تا آن‌جا بروم؟»

ترگس گفت: «اگر قول بدهی که نخوابی، من مقداری نان و پنیر برایت آورده‌ام که بخوری.»

احمد گفت: «تو را خدا زود بده، دارم می‌میرم.»

ترگس گفت: «باید بیایی روی پله‌ها تا بخوری.»

با عجله از اتاق رفت بیرون و منتظر نشست. ساعتی گذشت و احمد، ناله‌کنان، درحالی که چهار دست و پا می‌خزید

# کلاته کار

نوشتنه: غلامحسین ساعدي

نصويرها: هائيبيال الخاص

وارد دهلیز شد. با دیدن آفتاب، قیافه اش درهم رفت و چشم هایش را بست و گفت: «آفتاب اذیتم می کند.»

ترگس گفت: «عادت می کنی نترس! بیا بیرون!»

احمد چاره ای جز اطاعت نداشت. با وحشت خود را روی بلدها کشید و گوشه ای نشست. ترگس چند لقمه نان و پنیر را که حاضر کرده بود، جلو روی احمد گذاشت و گفت: «زود باش بخور که راه بیفتی! اگر دیر بچنی ممکن است خدا از امامزاده برود و تو هیچوقت نتوانی پیدایش بکنی.»

احمد با اشتیاق زیاد نان و پنیر را بلعید و مقدار زیادی آب خورد و حالش جا آمد، بعد دهن دره ای کرد و گفت: «حالا نمی شود فردا بروم؟»

ترگس عصبانی داد زد: «باید عجله کنی، فردا دیگر این یک لقمه نان و پنیر را هم نداری که بخوری!»

و زیر بغل احمد را گرفت و کمک کرد که از پله ها پایین بیاید. از حیاط گذشتند و وارد کوچه شدند. ترگس تا دم مزرعه ها همراه او رفت، احمد سلانه سلانه، قدم برمی داشت. دیگر به آفتاب عادت کرده بود، نور چشم هایش را نمی زد. ترگس امامزاده پای تپه ها را نشان داد و گفت: «آن جاست، تندتر برو و زود برس و حرفهایت را بزنی!»

و شوهرش را تنها رها کرد.

مردم آبادی همه روی پامها نشسته یا ایستاده بودند و راه رفتن احمد را تماشا می کردند که نفس زنان غل می خورد و جلو می رفت و هر چند قدم یک بار روی زمین می نشست تا خستگی در کند.

احمد به آخرهای مزرعه اول نرسیده بود که از پای یک درخت گردوی پیر، سه مرد قوی هیکل و چهارشانه، بلند شدند و جلو احمد را گرفتند. یکی از مردها پرسید: «کجا داری می روی احمد؟»

احمد که بدلت ترسیده بود ایستاد و گفت: «با خدا قرار مدار دارم، می روم از او پول بگیرم.»

مرد دوم گفت: «گوش کن احمد، ما سه رفیقیم، و هر سه نفر، سال هاست که گرفتار سردرد شدیدی هستیم و هیچ چیز هم سردرد ما را علاج نمی کند، حالا که پیش خدا می روی از او دوا و درمان درد ما را بپرس!»

احمد گفت: «خیلی خوب!»

مرد سوم گفت: «اگر بادت برود، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ها.»

احمد از آن جا رد شد و گذشت، هرچه جلوتر می رفت، بدنش نرم تر می شد و راحت تر می توانست قدم بردارد. در سزعه دوم، مردی بیل بدوش، جلو احمد را گرفت و گفت: «سفر به خیر برادر، کجا داری می روی؟» احمد جواب داد: «می روم امامزاده، خدا منتظر من است و قرار شده همه چیز به من بدهد.» مرد بیل بدوش گفت: «بین برادر، خدا همین جوری چیزی به آدم نمی دهد.» احمد پرسید: «پس چه جوری می دهد؟»

مرد گفت: «زمین به این بزرگی را می بینی؟ من تک و تنها هستم، یا با من شریک شو، آخر سال هرچه محصول برداشتم نصفش مال من، نصفش مال تو!»

احمد گفت: «من این کاره نیستم، من هرچی بخواهم از خدا می خواهم.»

مرد گفت: «پس از خدا بپرس که من چه کار بکنم؟»

احمد گفت: «باشد، می پرسم.»

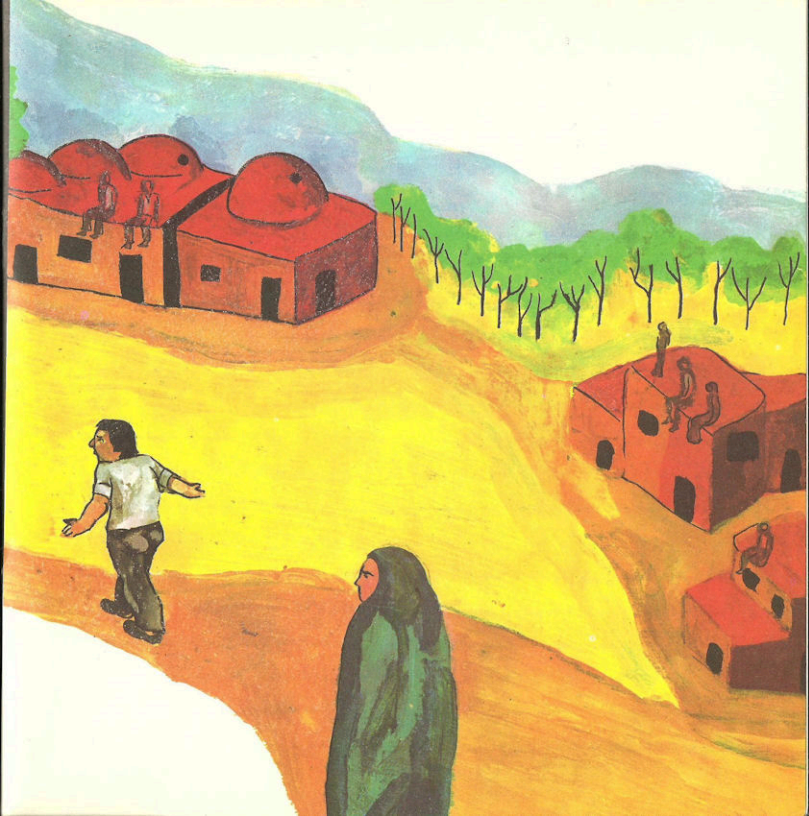
ورفت و رفت و رفت، رسید به مرد دیگری که کلنگی به دست داشت. مرد کلنگ به دست گفت: «سلام احمد، چه خوب شد که خدا تو را رساند. زیر این زمین گنجی هست که من تنهایی نمی توانم بیرونش بیاورم. اگر به من کمک کنی، هر دو، برای همیشه پولدار می شویم.»

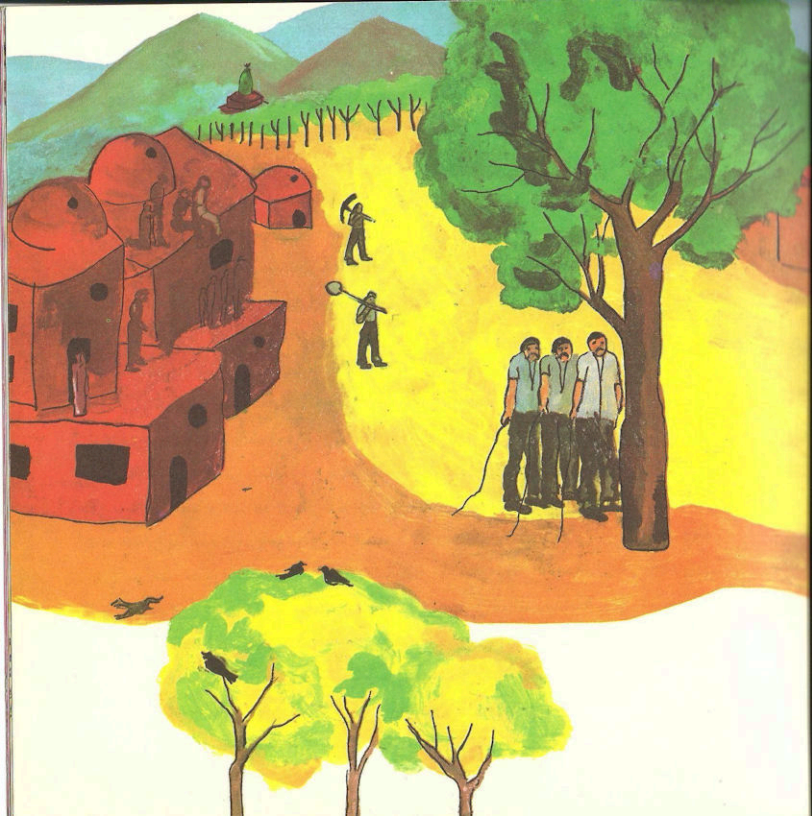
احمد اخم هایش را توهم کرد و گفت: «این کار کار من نیست، من هرچه بخواهم از خود خدا می خواهم.»

مرد گفت: «حالا که بیش خدا می روی ازش بپرس که من، دست تنها چه کار بکنم؟»

احمد قدم هایش را تند کرد و رفت و رفت و رفت، موقعی دم در امامزاده رسید که دیگر نقشش بند آمده بود، درست دم در آستانه نشست. داخل امامزاده تاریک و نور بود. یک ضریح چوبی بوسیده، زیر گنبد کاه گلی، کار گذاشته بودند، با چند علم سبز و سیاه و یک شمعدان مسی کج و کوله و دوسه شمایل، که همه را گرد و خاک پوشانده بود. چهار طرف ضریح، چهار حصیر باه انداخته بودند.

توی امامزاده هیچ کس نبود، و هیچ صدایی هم به گوش نمی رسید، جز زمزمه باد خنکی که از سوراخ گنبد وارد می شد و اول زیر سقف و بعد آهسته، دور ضریح چرخ می زد و از در چوبی بیرون می رفت. احمد هرچه به این گوشه و آن گوشه





سرک کشید، نتوانست خدا را ببیند و بک مرتبه به یاد آورد که خدا را با چشم نمی‌توان دید.

دل و جرأت زیادی به خود داد و سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلند گفت: «ای خدا! کجایی؟»

پدر بزرگس که پشت ضریح قائم شده بود با صدای کلفت جواب داد: «من این‌جا هستم احمد! حرف‌هایت را بن!»  
احمد وحشت‌زده جا به‌جا شد و گفت: «ای خدای مهربان، خبر داری که درخانه من همه چیز تمام شده است. نه مستی  
آذوقه برای من مانده، و نه یک دینار پول! آمده‌ام که کمکم کنی.»

پدر بزرگس پرسید: «حالا چی می‌خواهی؟»

احمد گفت: «همه چیز می‌خواهم خداجان. یک عالمه پول، هزارهزار خروارگندم، هزار خروار برنج، چند صدتا گاو و  
گوسفند، چند صدتا مرغ و خروس، صدتا بوقلمون جاق و جلد، پنجاه‌شصتتا خیک روغن اعلا و خوب، و خیلی چیزهای  
خوب دیگر که خودت بهتر از من می‌شناسی!»

پدر بزرگس خندید و گفت: «اشتهای خیلی زیاد شده احمد؟ چه خبر است؟»

احمد گفت: «می‌خواهم خیالم آسوده باشد، و زود بزود هم نیایم این‌جا و زحمت بدهم.»

پدر بزرگس سرفه بلندی کرد و گفت: «خیلی خوب، حالا این همه بار را چگونه می‌خواهی دست تنها به‌خانه ببری؟»

احمد هاج‌وواج، دورورش را نگاه کرد و به فکر رفت، بلی، او دست تنها بود، اسب و قاطر و الاغ هم نداشت که  
آن همه بار را به‌خانه برساند. بعد از مدتی گفت: «خدایا، خودت زحمت بکش، بدو کرهاست دستور بده که آن‌ها را  
تا دم‌خانه من برسانند.»

پدر بزرگس گفت: «بسیار خوب احمد، خیالت آسوده باشد.»

احمد خوشحال از جا بلند شد و به‌جای خداحافظی پرسید: «حالا کی می‌فرستی خدا جانم!»

پدر بزرگس جواب داد: «پیش از این که تو به‌خانه برسی، هرچی که خواستی رسیده‌اند.»

احمد با خیال آسوده راه افتاد، هنوز یک دو قدم دور نشده بود، صدای تپیدآمیز پدر بزرگس بلند شد که گفت: «ای  
احمد، در راه که می‌آمدی به‌چند نفر برخوردی، آن‌ها از تو خواستند چیزهایی از من ببری، چرا نمی‌بری؟»

احمد بک مرتبه همه را به‌یاد آورد و گفت: «بلی خدا، بدیک مرد کلنگ به‌دست برخوردم که بدن گفت کمکش

می خندیدند و خوشحالی می کردند.

احمد وسط نعره‌ها، داد زد: «چرا سرا می زنی؟ چرا؟»

و برده‌ها جواب دادند: «خدا خودش سفارش کرده، تو تنبل‌ترین آدم روی زمینی، تا روزی که حاضر نشوی کار بکنی کتک خواهی خورد.»

احمد با ناله پرسید: «که چطور بشود؟»

برده‌ها گفتند: «که سر درد با خوب بشود.»

احمد با التماس گفت: «به خدا من تنبل نیستم، فقط نمی توانم کار بکنم.»

برده‌ها درحالی که شلاقش می زدند جواب دادند: «تنبل یعنی همین دیگر، تا بلد نباشی کار بکنی باید شلاق بخوری.»  
آن قدر زدند و زدند و زدند که احمد از حال رفت، وقتی چشم باز کرد، آن سه مرد را دید که شلاق به دست روبروش صف بسته‌اند و دائی پیرش پشت سر آن‌ها، در چند قدمی ایستاده است. با التماس به دائی پیرگفت: «دائی! دائی جانم، مرا از دست اینها نجات بده.»

دائی سرش را تکان داد و گفت: «من که زورم به این‌ها نمی رسد احمد!»

احمد پرسید: «پس من چه کار بکنم؟»

دائی گفت: «چاره‌ای نیست، باید به حرفشان گوش بدهی.»

احمد گفت: «نمی توانم دائی، من عادت ندارم که...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره شلاق‌ها بالا رفت و پایین آمد. آن سه نفر بی رحمانه او را کتک می زدند و احمد پشت سرهم، نعره می کشید و بخود می پیچید تا دوباره از حال رفت. برده‌ها فاصله گرفتند و به انتظار ایستادند.

تا احمد به هوش آمد و چشم باز کرد، نرگس را دید که بغل دست دائیش ایستاده است، به گریه افتاد و با التماس گفت: «زن عزیزم، تو را خدا مرا از دست این‌ها نجات بده!»

نرگس گفت: «من چه جوری می توانم تو را نجات بدهم؟»

احمد گفت: «برو خانه چندتا گاو و چندتا گوسفند برایشان بیاور، بلکه آزادم بکنند.»



نرگس پرسید: « کدام گاو و کدام گوسفند؟ »

احمد گفت: « از آن‌هایی که خدا چند ساعت پیش برایم فرستاده. »

نرگس گفت: « خیال کردی، خدا هیچ چیز برایت نفرستاده. »

هیچوقت هم نخواهد فرستاد. »

احمد پرسید: « بس من چه جوری از دست این‌ها خلاص بشوم؟ »

نرگس گفت: « به حرفشان گوش کن! »

احمد گفت: « تو بهتر می‌دانی که من عادت ندارم... »

شلاق‌ها بالا رفت و سردها، این بار، محکم‌تر از دفعه‌های قبل

چنان می‌زدند که خون از سر و صورتش جاری شد.

دو شبانه‌روز تمام احمد به درخت گردو بسته ماند، کتک

می‌خورد و از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد، و سردها

جز آب خوردن چیزی به او نمی‌دادند.



در این فاصله نرگس با کمک زن‌های آبادی، مشغول تمیز کردن خانه بودند. موش‌ها را می‌کشیدند، آشغال‌ها را جمع می‌کردند، تار عنکبوت‌ها را می‌گرفتند، گلیم‌ها را تکان می‌دادند، شیشه‌ها را می‌شستند، گرد و خاک درو پنجره‌ها را پاک می‌کردند، و توی حیاط گل و گیاه می‌کاشتند.

صبح روز سوم، احمد دیگر تحملش تمام شد و با التماس به مردها گفت: «نزیب! نزیب! من حاضرم هر کاری که بگویند بکنم.»

مردها خوشحال شقای‌ها را دور انداختند و او را از درخت باز کردند. یکی از مردها گفت: «خدا را شکر که آخر، سر عقل آمدی.»

احمد دوسه ساعتی بای درخت نشست تا نفسش جا آمد بلند شد و پرسید: «چه کار بکنم؟»

یکی از مردها لیخند زنان گفت: «کاری که همه می‌کنند.»

و آنوقت یک بیل به‌دستش دادند، هر کدام نیز بیل بزرگی به‌دست گرفتند و همراه هم به‌اول مزرعه رفتند.

احمد که سال‌های سال بود بیل به‌دست نگرفته بود و بازبین و خاک سروکار نداشت، نمی‌دانست که چه کار بکند. اما از ترس آن سه مرد، مشغول شد و زیر چشمی سواطلب بود تا بیل زدن را از آن‌ها یاد بگیرد. یک دوساعتی که گذشت، نفس احمد، راحت و راحت‌تر بالا آمد. با این که زخمی و خسته و گرسنه بود، با هر بیل می‌توانست چندین من خاک را زیر و رو کند.

دیده‌های ظهیر، نرگس با یک دیگ آتش‌گوش و یک سفره نان تازه به‌سراغش آمد و با صدای سلامی گفت: «احمد جان، برایت آتش گرم و نان برشته آورده‌ام.»

احمد زن جوانش را نگاه کرد و گفت: «بگذار بای درخت، تا دوزخ دیگر هم بیل بزیم و بعد بیایم سر غذا.»

نرگس با مهربانی چشمک زد و رفت بای درخت، سفره غذا را چید و به انتظار شوهرش نشست.